

محاكبة خوك

أسكار كوپ - فان

ترجمة
ابوالفضل اللهدادی

فرهنگ‌نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

مقدمه مترجم

این یک داستان واقعی است! «اُسکار کوپ-فان» خودش می‌گوید سوژه این داستان را او خلق نکرده. حقیقت این است که از قرن سیزده تا هجده میلادی در اروپا و خاصه فرانسه، انسان‌ها دادگاه‌هایی برای محاکمه حیوانات برگزار می‌کرده‌اند. بررسی تاریخ فرانسه نشان می‌دهد که در آن دوران تاریک، محاکمه چند خوک هم ثبت شده و موضوع محاکمه خوک اُسکار کوپ-فان از همان روزگار سرچشمه می‌گیرد. این نویسنده جوان سی‌ویک ساله می‌گوید در تحقیقاتی که داشته متوجه شده محاکمه حیوانات دقیقاً شبیه همان چیزی بوده که در دادگاه انسان‌ها نیز می‌گذشته و حیوان متهم با وکیل مدافعش در برابر قاضی، دادستان، اعضای هیئت منصفه و حضار حاضر می‌شده است. او می‌گوید که می‌خواسته وحشی‌گری آن سیستم قضایی را روایت کند و به همین دلیل در این کتاب کم‌حجم سراغ چنین سوژه عجیب اما جسورانه‌ای رفته تا به بخشی از تاریخ سیاه بشریت نور بتاباند. اُسکار که کودکی ناآرامی داشته حالا با نوشتن به آرامشی می‌رسد که سال‌های ابتدایی زندگی‌اش در حسرت آن بوده: «روزهای کودکی‌ام تحت تأثیر جدایی پدر و مادرم بود. ۱۶ ساله بودم که تصمیم گرفتم از خانه مادرم بیرون بزنم. اوّل می‌خواستم نقاش شوم اما مدتی بعد از این آرزو دست کشیدم. همان روزها بود که عاشق دختری موطلائی شدم. البته این اتفاق‌ها باعث نشد از دبیرستان باز بمانم و دیپلم را گرفتم.» با این حال او یک روز تصمیم می‌گیرد همه‌چیز را کنار بگذارد و فقط کتاب بخواند و بخواند و بخواند. این‌گونه است که از صبح تا شب و از

شب تا صبح کتاب از دستش نمی‌افتد. در بیست سالگی به برلین مهاجرت می‌کند و یک سال را به نوشتن، خواندن آثار فردینان سلین، مارسل پروست و خُرد کردن اعصابش با موسیقی تکنو می‌گذراند. نتیجهٔ این دوران انتشار اولین رمانش است با عنوان هتل زینت^۱ که خاطرات روزانهٔ زن پاریسی بدکاره‌ای است. او در همان دوران فردا برلین^۲ و اکتبر^۳ را هم منتشر می‌کند. با این حال پس از مدتی مجبور می‌شود به پاریس بازگردد. بازگشتی سخت. شب‌ها را به عنوان مسئول یک بار در منطقهٔ ۱۰ پایتخت فرانسه می‌گذراند تا اینکه اولین رمانش که در انتشارات «فینی تود»^۴ منتشر شده برندهٔ جایزهٔ فلور ۲۰۱۲ می‌شود. اُسکار حالا دوباره وقت دارد برود سراغ عشق قدیمی‌اش: مطالعهٔ بی‌وقفه. و این بار در مورد میشل فوکو و مسائل حقوقی می‌خواند؛ ایامی که نتیجه‌اش انتشار رمان جویدن غبار^۵ در سال ۲۰۱۷ در انتشارات معتبر «گراسه» است. این کتاب داستان مردی را روایت می‌کند که کودکی را می‌کشد اما مشخص می‌شود مقتول از خویشان یکی از سران مافیاست. محاکمهٔ خوگ، آخرین رمان اُسکار کوپ-فان در سال ۲۰۱۹ و باز هم در انتشارات گراسه منتشر شده است. او می‌گوید اگرچه سالیانی بسیار از روزگاری گذشته که انسان‌ها خوی وحشی‌گری خود را با محاکمهٔ حیوانات به نمایش می‌گذاشتند اما بعید نیست که هنوز هم بشود چنین دادگاه‌های مضحکی را در سراسر جهان یافت. ظاهراً حق با اوست: آن‌طور که روزنامهٔ «زمان» چاپ ترکیه نوشته، در سال ۲۰۰۳، شورای بزرگان شهر «آکپینار» در آناتولی شرقی، الاغی را به دلیل رفتاری تهاجمی مجرم شناخت. شهردار شهر بعد از تکرار رفتارهای تهاجمی این الاغ علیه شهروندان و گاوها و گوسفندان، ریش سفیدان را گردهم آورد و از آنها خواست در مورد او حکم کنند و آنها الاغ بنوا را به مرگ محکوم کردند.

محاکمهٔ خوگ اولین کتابی است که از اُسکار کوپ-فان در ایران منتشر می‌شود و امیدوارم فرصتی دست دهد که جویدن غبار او نیز به‌زودی در قالب همین مجموعه منتشر شود.

ابوالفضل‌الله‌دای

۱۰ فروردین ۱۳۹۸

1. *Zénith-Hôtel*

2. *Demain Berlin*

3. *Octobre*

4. *Finitude*

5. *Mâcher la poussière*

همیشه تنها و بی‌خیال قدم می‌زند. گاه می‌ایستد تا ریشه‌ای یا گوشت تن حیوانی را بجدد که آنجا سقط شده است. پاهایش خوب با این راه‌های میان‌بُر و جاده‌های سنگلاخی آشناست که گرد و خاک علف‌هایش را کامل فرومی‌پوشد. گاهی کتکش می‌زدند؛ هرگز دوستش نداشتند. او پیر نیست. با این حال پوستش سفت شده است؛ پوستی صورتی که وقتی نمی‌تواند سرپناهی بیاید باران می‌شویدش. خوش اقبالی و غریزه‌ای سخت او را به پیش می‌راند که در تنهایی زمستان و سرمای جنگل‌ها خود را به دست مرگ نسپارد. دندان‌های کثیف بزرگ و نگاه روشنی دارد. سرش کشیده است و گوش‌هایش راست می‌ایستد. از کی با هیچ انسانی سروکار نداشته است؟ نمی‌داند. روزها را شماره نمی‌کند. وقتی که این‌گونه بی‌اعتقاد و بی‌هدف پرسه می‌زنیم و وقتی خستگی پنجه‌هایمان را از نا می‌اندازد می‌خواهیم، نه نگران داشتن همنشین هستیم نه نگران گذار روزها.

هیچ کس دنبالش نمی‌گردد. پایه فرار نیست. وقتی بچه‌ها به او برمی‌خورند، سمتش سنگ‌ریزه پرت می‌کنند. قدم‌هایش را تند می‌کند و با سرِ افکنده محو می‌شود. به شرارت‌های کوچک عادت دارد. بدنش پُر از زخم‌های تسکین‌یافته است. یک جای زخم بیشتر چه تفاوت دارد وقتی کسی زخمش را وقتی نمی‌گذارد.

نفسش بوی گندِ لجنزار می‌دهد. تنفسش کوتاه و منقطع است. نفس‌نفس می‌زند. تضاد عجیبی است: آرام راه‌رفتن و نفسی که در نایژه‌ها

تنگ می‌شود. خیابان‌های شهر - اگر گذارش به آنجا می‌افتاد - شاید بلافاصله او را با رنگ خاکستری می‌پوشاند. دشت و صحرا لباس خرمایی یا سبز تنش می‌کند؛ رنگ‌هایی که وقتی درخت‌ها یا باغ‌ها یا بیشه‌ها را مزین می‌کنند ناب هستند اما هنگامی که جسم‌ها را از بین می‌برند، نفرت‌انگیز و چرب. بدین معنا، بله، او کثیف است، بو می‌دهد و کثیف‌کاری می‌کند. جان‌ش شیفته پیاده‌روی است. باید پیش برود؛ نیرویی غریب به جلو می‌راندش. جنگل‌ها یکی هستند و علف‌ها درهم می‌آمیزند. باد و باران همه‌جا شبیه هم است. چرا کنج دنجی نباید تا دمی آنجا بماند؟ این کار یحتمل باعث اجتناب از بن‌بست‌ها و غافلگیری‌ها می‌شود. بله، چرا نباید اینجا آرام بگیرد بگذارد پاهایش قرار بگیرند و قلبش توانش را بازیابد؟ هر بار که بیدار می‌شود بسترش را ترک می‌کند و می‌رود جایی دیگر. شاید می‌توانست نظمی به خودش بدهد اینجا و آنجا کمی استراحت کند اما ترجیح می‌دهد راهش را از سر بگیرد. حتماً این خشونت را که خورند وجودش است دوست دارد؛ این تکراری ابدی است. هرگز صندلی‌ای به او پیشکش نشد؛ خودش هم پی‌آن نبود. آیا نظری راجع به نشستن دارد؟

خورشید طوفان شب گذشته را به سخره می‌گرفت. بخار خوشایندی از زمین به هوا می‌رفت. رنگ‌ها پُررنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. آسمان و سنگ‌ها در آرامش خستگی درمی‌کردند.

او گرفتار صاعقه‌ها با هراس خانه کرده در جانش بد خوابیده بود. هرگز با آرامش طوفانی را از سر نگذرانده بود. صاعقه‌ها در اندامش طنین‌انداز بود و ماهیچه‌هایش، بی‌اینکه قصدی داشته باشد، می‌جنید؛ تکان‌های شدیدی که فقط وقتی از جایش بلند می‌شد می‌توانست خاموش‌شان کند. پس چندمتری راه می‌رفت و دورهای کوچک بسته‌ای گرد درخت‌ها می‌زد. آن روز صبح اشعه‌های خورشید پوستش را گرم می‌کرد اما اعصابش خراش‌های شبی هولناک را در خود داشت. گاهی تیکی عصبی لب‌هایش را از هم می‌شکافت یا شکمش را بالا می‌کشید. آن شب دور نبود از بحران‌هایی که از تولد تاکنون فلجش می‌کند. ناگهان دنیا خاموش می‌شود و جسمش کوفته می‌شود و ضربه می‌خورد و خون فواره می‌زند. به‌یقین هولناک است همچون طوفان.

دم سحر رد پای بحرانِ ناتمام همه‌جا به چشم می‌خورد. بادی خشک همچون بیرق‌هایی که بر فراز دکل‌های کشتی‌ها ترق‌ترق می‌کردند در وجودش نعره می‌زد. گرسنه‌اش بود اما پی خوراک نبود. از سته‌ها و قارچ‌ها چشم می‌پوشید. به نظر نمی‌رسید حشراتی را ببیند که پوستش را می‌گزیدند، همان‌طور که به خودش زحمت نمی‌داد ریگ‌های تیزی را بیرون بکشد که

در گوشت پاهایش جا خوش کرده بود. راهش را ادامه می‌داد و خودش را تسلیم زمین می‌کرد.

جلو خانهٔ کوچک سفیدی رسید. در باغٔ علف بلند بود و نرم. آرام دراز کشید. مدت زیادی همین‌طور ماند در حالی که پلک‌ها و پوست شکمش زیر اشعه‌های سوزان خورشید می‌درخشید. هیچ‌کس او را از آنجا نراند.

کم‌کم آرام شد. در نتیجه رگ‌های بسیار برجسته‌اش زیر پوست آرامش خزیدن گرفت. لحظه‌ای خوابش برد. بعد خستگی‌اش که کامل دررفت، گردش به دور ملک را از سر گرفت. زنی درون خانه آواز می‌خواند؛ نغمهٔ دل‌انگیز آن آدم‌هایی که گرم کار سوت می‌زنند. هیچ هیبتی دیده نمی‌شد. گردشش را ادامه داد.

آن پایین جلو در توی سبد حصیری حمل نوزاد، شیرخواره‌ای در سایه ونگ‌ونگ می‌کرد. نزدیک شد. هرگز بچه‌ای چنین کم‌سن‌وسال را از فاصله‌ای چنین نزدیک ندیده بود. گونه‌های صورتی و دست‌های برهنه و تپلش را تماشا کرد. نگاهشان درهم گره خورد. در دوردست صدای جیغ چند پرنده شنیده می‌شد. به‌نظر می‌رسید زمان معلق شده است.

روی سبد حصیری خم شد، اول پوست را بو کرد که عطر صابون و روغن می‌داد، بعد محکم گونه و شانه را گاز گرفت.

با دهانی پُر از خونِ گرم سمت جنگل باز می‌آید. کودک فریاد نمی‌زند؛ درد شاید زیادی شدید است. بعضی دردها اشک را می‌خشکاند.

چند لحظه بعد که دوباره کنارِ درختی دراز کشیده بود تا حالش از جنایتش جا بیاید، صداهای گنگی از سمت خانه به گوش می‌رسید. مادر دیگر آواز نمی‌خواند، همان‌طور که هنگام مرگ عربده می‌کشند فریاد می‌زد. کلمه‌هایش ترتیب خاصی نداشت، صدا از بطن بیرون می‌آمد. هوا را می‌درید و گوش‌ها را به درد می‌آورد، صداهای زیر و بم در این هیاهو در نبرد بود. هیچ‌کس شاید نمی‌توانست باور کند زنی با زور گلویش بتواند چنین غرشی بکند. شیشه‌ها احتمالاً خرد می‌شد و زمین از هم می‌گسست. گُل‌ها ممکن بود منفجر شوند و دل و روده‌هایشان را به آسمان بپاشند. برخی فریادها کار دنیا را یکسره می‌کنند.

چندین مرد دویدند، انگار خودشان را آمادهٔ مداخله نگه داشته بودند. زنِ کودکِ از ریخت‌افتاده را در آغوش گرفته بود. او را چنان محکم به خودش فشار می‌داد که خیلی زود جلو راه تنفسش را می‌بست. آیا می‌خواست این‌گونه رنج‌هایش را کاهش دهد؟ یا فقط می‌خواست جانی را احساس کند که در بطنش شکل داده بود و داشت تکه‌پاره از دست می‌رفت؟

هر دو جسم با هم سست شدند. مادر دیگر اختیار پاهایش را نداشت، کودک اختیار زندگی‌اش را. هیچ‌کس آنها را دوباره سرپا نکرد. مردها فقط یک چیز در سر داشتند: دستگیر کردن جانی. ابزارها و چکش‌ها و چاقوهای باغبانی را بلند کردند و تکان دادند. نه در خانه خبری بود نه در باغ. هیولایی

که توانسته چنین کاری بکند چیست؟ حمله به یک نوزاد! کجاست؟ باید تاوان کارش را پس بدهد!

چندین گروه شدند تا جنگل را زیر و رو کنند. زنده دستگیرش کنید؛ بعداً می‌کشیمش. در همهٔ چشم‌ها و روی همهٔ لب‌ها اشک‌های انتقام نقش می‌بست.

مردها سازمان‌دهی شدند. احتمالاً آرام به هر طرف پیش می‌رفتند تا قاتل را محاصره کنند.

در این فاصله پسر بچه‌ای رفته بود بی ژاندارم‌ها. وقتی خونی ریخته می‌شود، قانون سنگر است. امنیه‌چی‌ها عجله‌ای راه افتادند؛ یک بار هم که خبری از دزدی یا زد و خورد نبود، نمی‌خواستند حادثه را از دست بدهند.

وقتی رسیدند که مردها به دامش انداخته بودند. روی لته‌های هیولا هنوز آثار جنایتش دیده می‌شد. با دیدن نگاه حیوانی شکارشده و دندان‌های قوی و جسم غول‌آسا و برهنه و آفتاب‌سوخته‌اش غافلگیر شدند. پاهایش را با ریسمان‌های سرهم‌بندی‌شده بسته بودند و از گردن تحت اختیارش گرفته بودند. به این فکر نکرده بودند که بپوشانندش. دست‌کم او را بی‌محاکمه اعدام نکرده بودند. برخی شیفتگان اجرای تشریفات از این موضوع سرخوش بودند در حالی که عده‌ای دیگر از سر علاقه به سرعت عمل، به‌خاطر این کار تأسف می‌خوردند. او که بالأخره به دار آویخته می‌شد، پس چرا همین حالا نباید بالا کشیده شود؟

شک نکنید بعداً نمایش بی‌نظیر خواهد بود.

ژاندارم‌ها که حالشان گرفته شده بود باید سرنخ‌ها را جمع می‌کردند و از آغوش مادر جسم پاره‌پارهٔ کودکش را بیرون می‌کشیدند. محوطه‌ای امنیتی برپا کردند. سه مرد در محل ماندند، بقیه مشغول رسیدگی به متهم شدند. غیرنظامی‌ها را کنار زدند و جانی را راه انداختند، همان‌طور که حیوان‌ها را راه می‌اندازند.